



مقدمه نویسنده

نامه‌هایی برای تمام زنان جهان...

صد نامه عاشقانه همه‌ی چیزیست که از خاکستر عشقم به جا مانده! من هم - مانند تمام شاعران تمام مردان - یادگاری‌هایی از عشق‌هایم داشته‌ام رنگین‌کمانی از نامه‌ها... و این شجاعت را نداشتیم که تمام آن‌ها را در آتش بسوزانم! انکار نمی‌کنم که به آتش به عنوان آخرین راه حل فکر کرده‌ام! به عنوان راه حلی که من عشق‌هایم را از سنگینی بار امانت خلاص کند... ولی وقتی برای آخرین بار به این یادگاری‌ها سر زدم در بینشان چیزهای زیادی از جنس شعر دیدم از آتش زدن آن‌ها منصرف شدم! از بین آن‌ها صد نسخه را که پیام ریتمی شاعرانه - انسانی داشتند انتخاب کردم! با این که اعتقاد دارم جدا کردن نوشته‌های یک شاعر به دو بخش خصوصی عمومی کاری بی‌هوده است! من معتقدم که شاعر تنها در نوشته‌های خصوصی‌اش آزادانه زنده‌گی می‌کند! یعنی روبه‌روی آینه می‌ایستد خودش را از لباس‌های نمایشی نقاب‌هایی که جامعه به او داده خلاص می‌کند! نوشتن همان سرزمین موعودیست که شاعر با برهنه بر رویش می‌دود کودکی‌اش را با تمام آزادی‌ها و شوق پاک‌اش رج می‌زند! لحظه‌های نابی که شاعر خودش را زیر ذره‌بین نمی‌بیند مجبور به عاقبت‌اندیشی نمی‌شود! من با آن که در نوشتن آزاد بودم، همیشه جس کرده‌ام که به قوانین عمومی شعر متعهدم! گاهی در پشت پرده‌ی روح خود خواسته‌ام به شکار تصویرهایی بیرون از چارچوب‌های رایج شعری بروم! بهتر بگویم در درونم بخشی هست که می‌خواهد خود را از سلطه‌ی شعر خلاص کند از آن بگریزد! تأکیدم این است که نمی‌خواهم با چاپ کردن این نامه‌ها زنی را گناه‌کار اعلام کنم! به هوجی‌گری‌انگشت گذاشتن بر نام این آن علاقه ندارم! برایم مهم نیست که زن‌های زیادی به زنده‌گی‌ام قدم گذاشته‌اند از آن بیرون‌رفته‌اند! مثل بهار که همیشه در رفت آمد است، یا مسافر از راه آمده‌ی که چمدانش را باز می‌کند دوباره می‌بندد راهی سفر می‌شود ...

عشق زیبا و بی‌غش است و زیباتر از آن حسّیست که از خود بر برگ‌های ما باقی می‌گذارد خاکستری که بر انگشتانمان می‌نشیند! زن، زیباست از آن زیباتر رد گام‌هایش در نوشته‌های ماست... هنگامی که رفته است! این نامه‌ها خاکستر عشق من است! چایشان می‌کنم چون اعتقاد دارم که عشق یک هنرمند، عشقی عمومیست نه خصوصی ... و نامه‌های یک شاعر برای معشوقه‌اش، نامه‌های او برای تمام زنان جهان است!

نزار قبانی

مقدمه مترجم

بگو دوستم می‌داری، تا از دفتر شعرم کتاب مقدّس بسازی ...

نزار قبانی شاعر عرب زبان در 21 مارس سال 1923 در دمشق به دنیا آمد. در بیست یک ساله‌گی نخستین کتاب خود با نام «آن زن سبزه به من گفت» ... را منتشر کرد، که چاپ این کتاب در سوریه غوغایی به پا کرد! بسیاری او و شعرهایش را تکفیر کردند و از همان هنگام لقب شاعر زن یا شاعر طبقه مخمّلی را به او نصبت دادند. قبانی دل‌سرد نشد و از آن پس کتاب‌هایی چون سامبا، عشق من، نقاشی با کلمات، با تو پیمان بسته‌ام ای آزادی، جمهوری در اتوبوس، صد نامه‌ی عاشقانه، شعر چراغ سبزیست، نه، تریلوژی کودکان سنگ‌انداز، بلقیس و چندین کتاب دیگر را منتشر کرد. اکثر شعرهایش در ستایش عشق دفاع از حقوق زنان لگدمال شده‌ی عرب است. او یک تنه در مقابل دگم‌اندیشی جامعه‌ی عرب به پا خواست زبان کوچه و فاخر را باهم آمیخت لحنی تازه در شعر پدید آور و با عناصر پابرجای تمام سروده‌هایش یعنی زن و وطن اشعار عاشقانه - حماسی‌بی‌بدیلی آفرید! کتابی با نام یادداشت‌های زن لاابالی را منتشر کرد که دفاعیه‌ی برای تمام زنان عرب بود. خود او در این باره گفته است: «من همیشه بر لبه‌ی شمشیرها راه رفته‌ام! عشقی که من از آن حرف می‌زنم عشقی نیست که در جغرافیای اندامیک زن محدود شود! من خود را در این سیاه‌چال مرمز زندانی نمی‌کنم! عشقی که من از آن سخن می‌گویم با تمام هستی در ارتباط است! در آب، در خاک، در زخم مردان انقلابی، در چشم کودکان سنگ‌انداز در خشم دانش‌جویان معترض وجود دارد! زن برای من سکه‌یی پیچیده در پنبه یا کنیزکی نیست که در حرم‌سرا چشم‌به‌راهم باشد! من می‌نویسم تا زن را از چنگ مردان‌نادر قبایل آزاد کنم» سال 1981 قبانی هم‌سر عراقی تبارش بلقیس‌الراوی را در حادثه‌ی بمب‌گذاری سفارت عراق در بیروت از دست داد. این حادثه‌ی تلخ در شعرهایش نیز منعکس شد تعدادی از زیباترین مرثیه‌های شعر عرب را پدید آورد. شعرهایی چون دوازده گل‌سرخ بر موهای بلقیس و بیروت می‌سوزد و من تو را دوست می‌دارم! او همیشه اعراب را به واسطه‌ی بی‌عرضه‌گی و حماقتشان هجو می‌کرد.

نزار قبانی سرانجام در سال 1998 در بیمارستانی در شهر لندن خاموش شد، اما تا همیشه عشق، زنان، میهن آزادی را در اشعارش فریاد می‌زند.

یغماگلووی

تهران - خرداد 1382

1

می‌خواهم نامه‌ی برایت بنویسم
که به هیچ نامه‌ی دیگری شبیه نباشد
و زبانی نو برای تو بیافرینم
زبانی هم‌تراز اندامت
و گستره‌ی عشقم!

می‌خواهم از برگ‌های لغت‌نامه بیرون بیایم
و از دهانم اجازه‌ی سفر بگیرم!
خسته‌آم از چرخاندن زبان در این دهان!
دهانی دیگر می‌خواهم
که بتواند به درخت گیلان،
یا چوب کبریتی بدک شود!
دهانی که کلمات از آن بیرون بریزند ،
مانند پریان دریایی از امواج دریا
و کیوتران
از کلاه شعبده‌باز!

کتاب‌های دبستانم را از من بگیرد
نیمکت‌های کلاس را ،
گچ‌ها و قلم‌ها و تخته سیاه را
از من بگیرد ،
تنها واژه‌ی به من ببخشید
تا آن را
چون گوشواری به گوش معشوق خود بیاویزم!

انگشتانی تازه می‌خواهم،
برای دیگرگونه نوشتن!
از انگشتانی که قد نمی‌کشند،
از درختانی که نه بلند می‌شوند نه می‌میرند بیزارم!

انگشتانی تازه می‌خواهم،
به بلندای بادبان زورق گردن زرافه،

تا معشوقه‌ی خویش را پیراهنی از شعر بیافم
وَ الفبایی نو بیافرینم برای او!
الفبایی که حروفش
به حروفِ هیچ زبانِ دیگری مانند نباشند!
الفبایی به نظم باران!
الفبایی از طیفِ ماهُ
ابره‌ای خاکستریِ غم‌ناک
وَ درد برگ‌های بید
زیر چرخِ دلجانِ آذر ماه!

می‌خواهم گنجی از کلمات را پیش‌کش‌ت کنم
که هرگز هیچ زنی به نصیب نبرده و نخواهد بُرد!
کسی به تو مانند نبوده و نیست!
می‌خواهم هجاهای نامم
وَ خواندنِ نامه‌هایم را
به سینه‌ی خسته‌ات پیامورم!
می‌خواهم تو را به زبانی نو بَدَل کنم!

2

زیبای من!
از **بیروت** برایت می‌نویسم!
باران چون معشوقه‌ی قدیمی
از سفری دور باز آمده است!
از قهوه‌خانه‌ی کنار دریا برای تو می‌نویسم!
پاییز دِل‌گیر،
روزنامه‌ها را خیس کرده است
وَ تو هر دم
از فنجانِ قهوه و
سطرهای خبر روزنامه بیرون می‌آبی!
پنج ماه گذشته است...
چه‌گونه‌یی؟ عزیز!
این‌جا خبر تازه‌یی نیست!

بيروت مشغولِ آرايش است

- همانندِ تمام زنان -

در آغاز زمستان!

مغرورُ زيبا وُ ستمگر...

چون تمام زنان!

بيروت بي قرارِ ديدنِ توست ! عزيزکم!

اي نزديکِ دورادور!

اي حضورِ مشتعلِ شعرا!

باران در عطشِ اندامِ توست

و دريا آماده است تا در چشمانت بريزد!

بيروت در اين روزها به افسانه مي ماند ! عشقِ من!

برگهاي مظلّايش بر زمين، طلا وُ مس آند

و خيابانِ سُرخ

پيراهني از ني رنگارنگ به تن کرده!

چه قدر به تو محتاجم!

هنگامي که فصل گريه مي رسد،

چه قدرها که بايد پي دستانت بگردم

در خيابانهاي شلوغُ خيس...

گُل ياس دفتر من!

دردِ دل انگيزُ

عشقِ عظيمم!

از رستوراني براي مي نويسم

که در محله ي **سفيد ماسه**

پيدايش کرديم!

ميزها با من قهرند

و صندليها از من مي گريزند!

خاطراتم برباد رفته وُ

به فراموشي دُچار شده ام!

صندلي مجاور

- که روزی بر آن نشستہ بودی -

مرا کنار می‌زند

از صندلی‌آم

نشانی تو را می‌خواهد...

در گریه می‌نویسم!

(عاشقی چون من باید سلام اول را بگوید؟)

پی انگشتانم می‌گردم!

پی شعله‌ی کبریتی

و کلمه‌یی

که در هیچ دفتر عاشقانه‌یی نباشد!

گر می‌گیرم...

نامه نوشتن برای آن‌که دوستش می‌داری،

چه دشوار است!

3

بگو کجاست؟

آن قهوه‌خانه که چون دشنه فرو رفته در دریا!

بگو!

تسلیم مرغان نگاه توأم ،

که از عمق زمان می‌آیند!

هنگامی که در **بیروت** باران می‌بارد،

عاشق‌ترم!

به بارانی خیسم قدم بگذار!

زیر پوستم یخز!

چونان مادیانی در سبزه‌زار سینه‌آم یله شو!

همانند ماهی سرخی یلغز،

از یک چشم به چشم دیگرم!

چهره‌آم را بر بوم باران نقاشی کن!

بر سطح شب برفص!

در هم‌خوانی ناودان‌ها

زیر پیراهن خاکستری‌آت پناهم بده!

چون **مسیح** ، بر صلیبِ پستان‌هایت مصلوبم کن!
با عطر گلابِ بیلسان، آتشم بزن!
در دلِ میدانِ بغلم کن!
مرا مخفی کن زیر برگ‌های خُشک!
تاریخ شاهانِ قدّيسان را پُشتِ سرِ بگذار!
شبانه، گُرگوارِ روزه یکش!
چون زخمی فواره بزن بر سینه‌آم!
پُر کن مرا از مرگ!
وقتی در **بیروت** باران می‌بارد،
نهال‌های غصّه قدّ می‌کشند!
من به دو نخل می‌مانم ،
روپیده در کناره‌ی آبی که تویی!

بی‌جاترینم !
مرا به هر جا که می‌خواهی ببر رها کن!
روزنامه و مدادی برابم بخر!
سیگارِ بطریِ شراب...

کلیدهای من این‌هاست!
با خود ببر!
رو به بادُ سرنوشت!
به سمتِ ناودان‌هایی که بی‌نامند!

دوستم داشته باش!
از رفتن بمان!
دستت را به من بده،
که در امتدادِ دستانت
بندری‌ست برای آرامش !

4

روزی که آمدی،

شعر نابی بودی ایستاده بر دوپا!
آفتابُ بهار با تو آمدند!
ورق‌های روی میز بُر خوردند!
فنجانِ قهوه‌ی پیش رویم،
پیش از آن که بنوشمش،
مرا نوشید
و اسب‌های تابلوی نقاشی
چهار نعل به سوی تو تاختند!

روزی که آمدی،
طوفان شدُ پیکانی آتیشن
در نقطه‌یی از جهان فرود آمد!
پیکانی که کودکان، کلوچه‌یی عسلی‌آش پنداشتند،
زنان، دست‌بندی از الماس
و مردان، نشانِ شبی مقدّس!

چندان که بارانی‌آت را
- چونان پروانه‌یی که پيله می‌درد - درآوردی
و نشستی رو به روی من
باور آوردم به حرفِ کودکانُ زنانُ مردان:
تو به شیرینی عسل بودی،
به زلالی الماس
و به زیبایی شبی مقدّس!

5

وقتی گفتم:

دوستت می‌دارم

می‌دانستم که شورش کرده‌ام بر قبیله‌ام
و به صدا در آورده‌ام شیپور رسوایی را!
می‌خواستم تختِ ستم را واژگون کنم
تا جنگل‌ها برویند
دریاها آبی‌تر شوند

و آزاد گردند
تمام کودکانِ جهان!
اتمامِ عصرِ بربریت را می خواستم
مرگِ واپسین حاکم را!

می خواستم با دوست داشتن تو،
در تمام حرم‌سراها را بشکنم
و پستانِ زنان را
از بین دندان مردان نجات دهم!

وقتی گفتم :

دوستت می دارم

می دانستم که الفبایی تازه را اختراع می کنم ،
به شهری که در آن
هیچ کس خواندن نمی داند!
شعر می خوانم ،
در سألنی متروک
و شرابم را در جام کسانی می ریزم
که پاری نوشیدنشان نیست!

وقتی گفتم :

دوستت می دارم

می دانستم که هماره،
بربرها را با نیزه‌های زهرآلود
کمان‌های کشیده
در تعقیب خود خواهیم یافت!
عکسم را بر دیوار خواهند چسباند
و اثر انگشتانم را در پاسگاه‌ها خواهند گرفت!
جایزه‌ی بزرگ به کسی می رسد
که سر بریده‌ام را بیاورد
و چون پرتقالی لُبَنانی
بر سردر شهر بیاویزد!
وقتی نامت را بر دفتر گل‌ها می نوشتم

می دانستم که مردم را در مقابل خود خواهم دید!
درویش‌ها و ولگرد‌ها را...
آنان که در ارثیه‌شان نشانی از عشق نیست،
بر ضد منند!
می‌خواهم واپسین حاکم را نابود کنم
دولت عشق تو را برپا دارم!
می‌دانم که در این انقلاب،
تنها گنجشکان در کنار من خواهند بود!

6

وقتی خدا زنان را میان مردان قسمت کرد
و تو را به من داد،
احساس کردم به من شراب داده و به دیگران گندم،
به من جامه‌یی از حریر داده و
به دیگران جامه‌یی پنبه‌یی،
به من گل داده و به آنان شاخه‌یی بی‌برگ...
وقتی خدا تو را به من شناساند،
گفتم نامه‌یی برایش خواهم نوشت!
بر برگ‌هایی آبی،
خیس از اشک‌هایی آبی
و در پاکتی آبی!
می‌خواستم به خاطر انتخابش
از او تشکر کنم!
او - آن‌گونه که می‌گویند -
هیچ نامه‌یی را نمی‌پذیرد، مگر نامه‌ی عشق!

وقتی جواب گرفتم
برگشتم تا تو را
مانند ماگنولیایی در دست بگیرم،
به دستان خدا بوسه زدم!
بوسیدم ماه را و ستاره‌ها را،
کوه دشت را، بال پرندگان ابرهای عظیم را

و ابرهایی را که هنوز به مدرسه می‌رفتند...
بوسیدم جزایر کوچکِ نقشه و
جزایری را که از حافظه‌ی نقشه جا افتاده بودند...
بوسیدم شانه‌ی موی آینه‌ی تو را
و کبوترانِ سفیدی
که جهاز عروسی‌ات را بر بال‌های خود می‌بردند!

7

هرگز پادشاهِ جهان نبودم
جز آن دم که
از عشیره‌ی شاهان
دوری جُسته باشم!
احساس داشتن تو
دانش حکومت
بر پنج قاره را به من می‌دهد!
حکومت بر شاخه‌ی باران،
ارابه‌ی باد،
مرغ حق،
مزرعه‌ی خورشید...

به آدمیانی فرمان دهم که پیش از من ،
کسی بر ایشان فرمان نداده است!
بازی کنم با ستاره‌گانِ راهِ شیری،
چون کودکی که با گوش‌ماهی‌ها!

هرگز شاه نخواهم بود
نمی‌خواهم باشم...
لیکن خفتن تو بر کفِ دستانم
- چون مُرواریدی غلتان -
مرا به این رؤیا می‌برد که **پادشاهِ روسم،**
یا **انوشیروانِ ایران ...**

8

واپسین مردِ زنده‌گی‌آت نیستم!
واپسین شعرم
نوشته شده به آبِ زر
آویخته میانِ سینه‌هایت!
واپسین پیامبری هستم
که آدمیان را
به بهشتِ نابِ پسِ مژگان
دعوت می‌کند!

9

چرا تو؟
چرا تنها تو؟
چرا تنها تو از میانِ زنان ،
هندسه‌ی حیاتِ مرا در هم می‌ریزی،
پا برهنه به جهانِ کوچکم وارد می‌شوی،
در را می‌بندی من
اعتراضی نمی‌کنم؟
چرا تنها تو را دوست می‌دارم می‌خواهم؟
می‌گذارم بر مژه‌هایم بنشینم
وَرَقِ بازی کنی
و اعتراضی نمی‌کنم؟

چرا زمان را خطِ باطل می‌زنی
هر حرکتی را به سکون وامی‌داری؟
تمام زنان را می‌کشی در درونِ من
و اعتراضی نمی‌کنم!

چرا از میانِ تمامی زنان،
کلیدِ شهرِ مطلقاًیم را به تو می‌دهم؟

شهری که دروازه‌هایش
بر هر ماجراجویی بسته است
و هیچ زنی
پرچمی سفید را بر بُرج‌هایش ندیده!
به سربازان دستور می‌دهم
با مارش به استقبال بیایند
و مقابل چشم تمام ساکنان
در میان آوای ناقوس‌ها با تو عهد می‌بندم!
شاه‌زاده‌ی تمام زنده‌گی من!

10

وقتی تلفظِ نامت را
به کودکانِ جهان آموختم،
دهانشان به درختِ توتی بدل شد!
تو به کتاب‌های درسی
جعبه‌های شیرینی راه پیدا کردی!
عشق من!

تو را در جملاتِ پیامبران پنهان کردم
در شرابِ راهبان!
در دست‌مال‌های بدرقه و
پنجره‌ی کلیساها!
در آینه‌ی رؤیاها و
آلوار زورق‌ها...
چندان که به ماهیانِ نشانیِ چشمانت را دادم،
تمام نشانی‌هایشان را
از یاد بُردند!

چندان که به بازرگانانِ مشرقی
از گنج‌های نهفته‌ی اندامت گفتم
قافله‌های جاده‌ی **هند** برگشتند
تا عاج پستان‌هایت تو را بخرند!

چندان که به باد گفتم
گیسوانِ سیاهت را شانه کند،
شرمنده گفت :
عمر کوتاه است
گیسوانِ دل‌داریت بلند ...

11

کیستی
- ای زن ! -
که چونان دشنه‌ای
بر تبار من
فرود می‌آیی ؟

آرام ،
چون چشم یکی خرگوش!
سبک ،
چون فرو غلتیدن برگی از شاخه!
زیبا ،
چون سینه‌ریزی از گل یاس!
معصوم ،
چون پیش‌بندِ کودکان ...
و وحشی ،
چون واژگان!

از میان برگ‌های دفترم بیرون بیا!
از ملافه‌ی بسترم ،
از فنجانِ قهوه‌آم ،
از قاشقِ شکر ،
از دکمه‌ی پیراهنم ،
از دستمالِ ابریشم ،
از مسواکم ،
از کفِ خمیر ریش روی صورتم ،

از تمامی چیزهای کوچک بیرون بیا
تا بتوانم کار کنم ...

12

دوستت دارم
با تو لج بازی نمی‌کنم!
مانندِ کودکان،
سر ماهی‌ها با تو قهر نخواهم کرد:
ماهی قرمز مالِ تو،
ماهی آبی مالِ من...

هر دو ماهی مالِ تو باشد
تو مالِ من!

دریا و
کشتی
سرنشینانش مالِ تو باشند
تو مالِ من!
ضرر نخواهم کرد!
تمام دار ندارم زیر پای تو!

نه چاه نفتی دارم که فخر بفروشم
معشوقه‌هایم در آن شنا کنند،
نه مانند **آقاخان** ثروتمندم،
نه جزیره‌ی **اوناسیس**
- که به وسعتِ یک دریاست - مالِ من است!
من شاعرم تنها ثروتم
دفتر شعرهایم
و چشمان زیبای توست!

13

عشقت به من شبیخون زدُ بر خاکم انداخت!
شبیخونِ عطری زنانه به آسانسور...
غافلگیرم کرد!
شعری که با آن در قهوه‌خانه نشسته بودم را
از یاد بُردم!
خطوطِ کفِ دستم را شماره می‌کردمُ
دستانم را از خاطر بُردم!
عشقت مانندِ خروسی جنگی حمله کرد!
کورُ کر!
پَرها وُ صدامان یکی شد!

حیرانُ چشم در راهِ قطار روزها،
بر چمدانی نشسته بودم!
روزها را از یاد بُردمُ قطار را
و با تو سفر کردم به سرزمین جنون!

14

تو را چون نقش آبله‌پی بر بازو می‌بَرَم
و با تو
تمام پیاده‌روهای جهان را قدم می‌زنم!
بی‌پاسپورتُ بی‌عکس اداری!
عکس‌ها را دوست نداشتم از کودکی!
هر روز رنگِ چشمانم عوض می‌شودُ
تعدادِ دندان‌هایم!
از نشستن روی صندلی عکاسی بیزارم!
عکس‌های یادگاری را دوست نمی‌دارم!
کودکانُ ستم‌دیده‌گان به هم مانند‌ند،
چون دندان‌های یکی شانه‌پی!
از همین رو گذرنامه‌ی کهنه‌آم را
در آب اندوه انداختمُ سر کشیدم!
تصمیم گرفتم با دوچرخه‌ی آزادی،
سرتاسر جهان را بگردم!

بی قانون بی گذرنامه... مانند باد!

اگر نشانی آم را بپرسند،
می گویم:

تمام پیاده‌روهای جهان!

اگر گذرنامه بخواهند،
چشمان تو را نشانشان می‌دهم!
می‌دانم که سفر کردن به دیار چشمانت،
حق طبیعی تمام مردم دنیاست!

15

صورت تو را بر آینه‌ی ساعت حک کرده‌ام
نقر شده بر عقربه‌های دقیقه‌شمار
ثانیه‌شمار...
و هفته‌ها و سال‌ها و ماه‌ها!
بی‌زمانم،
چرا که تو زمان منی!
با تو جهان دقایق کوچک من
به پایان رسید!

چیزی نمانده!
نه گلی برای یک باغبان،
نه کتابی برای ورق زدن در تنهایی!
بر چشم‌ها و برگ‌ها می‌باری،
بر دهان‌ها و کلمات،
بر سر بالش،
بر سیگار انگشتانم...

نه از اقامت همیشه‌گی‌ات در من شکایتی دارم،
نه از تکان خوردنت در دست‌ها و
مژه‌ها و
اندیشه‌ام!

گندمزار از ازدیادِ سُنبله‌هایش شکایت نمی‌کند،
انجیر بُن از آوازِ گنجشکان شکایت نمی‌کند
و گیلای از شرابِ لبالب!
همه آنچه می‌خواستیم این است!
بانو!
در قلبم تکاپو نکن که
درد می‌کشم!

16

رؤیاهایت ،
بی‌حرارتِ عشق من می‌میرند!
بی‌امتدادِ بازوهایم ،
ابعادِ مشخصی نداری!
من تمام زوایا و خطوطِ توأم!
روزی که به سبزه‌زار سینه‌آم قدم بگذارم
از بند رسته‌یی
و روزی که بروی
شیخی تو را می‌خرد
به کنیزی بدلت می‌کند!

در مکتبِ بهار
نام تمام درخت‌ها و
ستاره‌های بعید
آوای پرندگان
لغت‌نامه‌ی جوباره‌ها را به تو آموختم
و نامت را در دفتر باران نوشتم
بر میوه‌های کاج
ملافه‌های یخین!
به تو یاد دادم زبانِ روباه‌ها و خرگوش‌ها ،
چیدنِ بهاره‌ی پشم‌گوسپندان ،
راز اشعار منتشر نشده‌ی گنجشکان

و رسم زمستانُ

تموز را...

نشانِ تو دادم که چه گونه

خوشه های خُرما

به بار می نشینندُ

ماهیان با هم یکی می شوند

و چه گونه شیر

از پستانِ ماه

فواره می زند...

اما تو خسته شدی

از تاختن با اسبِ آزادی،

از دشتِ سینه ی من ،

از سمفونی شبانه ی جیرجیرک ها ،

از برهنه گی ماهُ

خوابیدن بر ملافه های یخ...

پس گریختی از سبزه زار سینه آم!

گُرگ ها تو را خوردند

و آن شیخ

بنا بر رسوم قبیله تو را درید !

17

بُندیِ عمرم

به بُندیِ گیس تو وابسته است!

گیس شکن شکن روی شانهِ ات:

پرهای چلچله ،

یا تابلویی سیاه قلم با مرکبِ چینی...

بر آن اورادِ آسمانی را می آویزم!

می دانی از چه گیسوانت را دوست می دارم؟

چون گیس تو

سرگذشتِ دیدارِ نخستِ آخرِ ماست
و دفترِ خاطرِ اتمان!
نگذار این دفتر را بدزدند!

18

با دیدنِ تو از شعرِ ناامید می‌شوم!
ناامید می‌شوم از شعرِ با دیدنِ تو!
چندان که به زیباییِ آن اندیشه می‌کنم
زبانم می‌خشکد
کلمات بی‌قرار می‌شوند
مفرداتِ شعر...
عطش‌م را یکش!
کمتر زیبا باش، تا شاعرِ شوم!
عادی شو!
سُرمه بکش،
عطر بزن،
حامله شو،
بچه بیار...
چون تمام زنان!
بگذار با زبانِ واژه‌ها آشتی کنم!

19

وقتی که پشتِ فرمانم
و سرت روی شانه‌ی من است،
ستاره‌گان از مدارشان می‌گریزند!
آرام پایین می‌آیند
بر شیشه‌ها سر می‌خورند!
ماه طلوع می‌کند!
سخن گفتن زیباست
سکوت هم!

گم شدن در جاده‌های زمستان،
جاده‌های پرت بی‌تابلوی راه‌نمایی...
تا همیشه همین‌گونه برانیم!
باران برف‌پاک‌کن‌ها آواز بخوانند
و پیشانی‌ات بر سبزه‌زار سینه‌آم
پروانه‌ی آفریقای رنگینی باشد
که پرواز را از یاد برده است !

20

معلم نیستم ،
تا عشق را به تو بیاموزم!
ماهیان برای شنا کردن
نیازی به آموزش ندارند!
پرندگان نیز ،
برای پرواز...

به تنهایی شنا کن!
به تنهایی بال بگشا!
عشق، کتابی ندارد!
عاشقانِ بزرگ جهان
خواندن نمی‌دانستند !

21

بورژوا بازی را رها کن ! بانو!
بگذر از تختِ **لوی شانزدهم**
عطرهای فرانسوی ،
کتِ پوستِ تمساح را رها کن
با من به جزیره‌ی آناناس باران بیا!
آب گرم تپه‌های سوزان آنجا ،
مانندِ تنت گرمِ مه آلودند

و آن‌به‌هایش
یادآور پستان‌های تو آند!

بر سینه‌آم حادث شو!
به زخم تنم،
یا خراش کنج لبانم!
سرخوش می‌شوم
پیش مردانِ قبیله
به آن می‌نازم!

آه ! خاتون تردیدُ ترس!
بانوی مکس فاکتورُ الیزابت آردن!
تو در حد کمال متمدنی
و پای میز عشق با کاردُ چنگال می‌نشینی،
ولی من صحرازاده‌یی هستم
با عطش قرن‌ها بر لب
و یک‌صد میلیون خورشید زیر پیراهن!

دل‌خور نشو از این که
با آدابِ غذا خوردنت مخالفم
و دست‌مالِ سفره‌ی سفید را
دور می‌اندازم

تو را از جامه‌ی فاخرت بیرون می‌کشم
و غذا خوردن با یک دست
عاشق شدن با دستی دیگر را به تو می‌آموزم!
چون کره‌یی که در دشت سینه‌آم،
می‌تازد شیهه می‌کشد !

22

در آسمان اتفاقاتی غریب رخ می‌دهد،
چرا که من عاشق توأم!

فرشته‌گان در عشق ورزیدن آزادند
وَ خُدايان
به عشق‌هاشان می‌رسند !

23

قول داده‌آم،
هنگام شنیدنِ نامت بی‌خیال باشم!
از این قول درگذر!
چرا که با شنیدنِ نامت
صبر **ایوب** را کم دارم،
برای فریاد نزدن !

24

خاطراتی ریز رنگارنگ را
در سینه می‌گردانم،
چونان گنجشکی که صدایش را
وَ فواره‌ی یک خانه‌ی آندلسی
که آبی آب را در دهان می‌گرداند !

25

آرزو کردم تو را بیافرینم
با شعری بر زبان
وَ از تو بسرایم....

آرزو کردم رسوم را زیر پا نهم
وَ در شبِ بلندِ زمستانی
گنجشکی را در تو بکارم
تا سلسله‌ی گنجشکان منقرض نشود...

آرزو کردم که در ساعاتِ تبُّ عصب،
جنگلی از کودکان را در تو بکارم
تا از قانونِ قبیله وُ
شعرُ عشق‌های زمینی
محافظت کنی!

26

تو که هستی؟ ای زن!
از کدام کلاه شعبده بیرون پریده‌یی؟
هر که گفت نامه‌یی از نامه‌های عاشقانه‌ی تو را دزدیده،
دروغ می‌گوید!
هر که گفت دست‌بندی مَطَّلا را از صندوق به یغما بُرده،
دروغ می‌گوید!
هر که گفت عطر تو را می‌شناسد،
یا نشانی‌ات را می‌داند، دروغ می‌گوید!
هر که گفت شبی را با تو در هُتلی
یا تماشاخانه‌یی سر کرده، دروغ می‌گوید!
دروغ! دروغ! دروغ...

تو موزه‌یی هستی که در تمام روزهای هفته تعطیل است!
تعطیل برای تمام مردانِ جهان،
در همه‌ی روزهای سال ...

27

نامه‌های من به تو ،
بَرتر از خودِ مایند!
چرا که نور
بَرتر از فانوس است ،
شعر ،
بَرتر از کتاب

و بوسه برتر از لبهاست!

نامه‌های من به تو ،
برتر از خود مایند
این نامه‌ها
آسنادی هستند که دیگران
زیبایی تو و عشق مرا
در آنها خواهند یافت !

28

میان ما بیست سال فاصله است
اما چندان که لبانت بر لبانم آرام می‌گیرد
سالها فرو می‌ریزند
و شیشه‌ی عمر
در هم می‌شکند !

29

ظهر تابستان است!
لمیده‌آم بر ماسه‌های ساحل
و به تو می‌اندیشم!
دریا ساحلش را ترک می‌کند،
ماهی‌ها و
صدف‌هایش ترک می‌کند
و از پی من راهی می‌شود !

30

وقتی می‌شنوم که مردان
چه مشتاقانه از تو سخن می‌گویند

و زنان
چه پُر کینه ،
به زیبایی آت پی می برم !

31

تو را گُل نیلوفر نامیدم...
اما ،
وقتی با لباس دریایی آت پدیدار شدی
دانستم
که تو یک جنگل نیلوفری !

32

دست‌هامان از ما عاشق ترند
عمیق بی غش می شویم
دشمن خشم
چندان که مُشت‌هامان را گره می کنیم!
دست‌هامان،
عاشقانه در هم حلقه می شوند
و به ساده‌دلی‌مان
چشمک می زنند !

33

گیس عشق ما بلند شده
می باید قیچی آتش کنیم
و گرنه،
تو را و مرا می کشد !

34

آنسوی روزهای دوری تنهایی
با بوسیدن لبان تو احساس می‌کنم
نامه‌یی عاشقانه را
در صندوق پُستِ قرمزی انداخته‌ام!

35

نامه‌های من به تو ،
نیمکت‌های پنبه‌پوشی نیستند، برای یله بودن!
نمی‌نویسم تا استراحت کنی!
می‌نویسم که هم‌پای من به احتضار برسی
با من بمیری !

36

امروز هم محتاج به نام خواندن توأم
و بی‌قرار حرف‌احرف نام تو!
چونان کودکی که
به دهان بُردن تکه‌یی حلوا را
دلِ دل می‌کند!

مدت‌هاست که نام تو
در مطلع نامه‌هایم نیست
و حرارتش گرم نمی‌کند ،
ولی امروز
در محاصره‌ی پنجره‌های اسفند
می‌خواهم به نام بخوانمت!
آتش کوچکی روشن کنم!
جامه بیوشم تو را صدا بزنم!
ای پیراهن بافته با گل نارنج

شکوفه‌های شب‌بو!
نمی‌توانم تو را در درون
نامت را در دهانم پنهان کنم!

گل با عطر خود چه تواند کرد؟
گندمزار با سنبله‌ها و
طاووس با دم زیبا و
چراغ با روغنش چه کند؟
با تو کجا بروم؟
کجا پنهان کنم...
وقتی که دیگران
در طنین صدا و
رد دست‌هایم
صدای گام‌های تو را می‌شنوند!

چه‌گونه گمان می‌کنی دیده نمی‌شوی،
قطره‌ی بارانی بر پیراهن من،
دکمه‌ی مطلقا سر آستینم،
کتابی کوچک در دستانم
زخمی کهنه کنج لبانم!

مردم از عطر لباسم می‌فهمند
که عشق من تویی!
از عطر تنم درمیابند که با تو بوده‌ام!
از بازوی خواب رفته‌ام پی می‌برند
که زیر سر تو بوده است!

نمی‌توانم پنهان کنم!
از نوشته‌های منورم می‌فهمند
که برای تو نوشته‌ام!
در شعف گام‌هایم شوق دیدار تو را درمیابند!
در سبزینه‌ی لبانم نشان بوسه‌های تو را پیدا می‌کنند!

چگونه می‌خواهی داستان عاشقانه‌مان را

از حافظه‌ی گنجشکان پاک کنی
و نگذاری خاطراتشان را منتشر کنند !

37

چندان که راهی کوه می شوی،
بیروت به جزیره‌یی متروک بدل می شود...
به شهری بیوه!
من مخالفِ بیلاقم
و مخالفِ هر آنچه میانِ ما فاصله اندازد !

38

چون اسبی که زین سوارش را زمین زده،
به سوی تو می تازم!
اگر شوقِ اسب‌ها را در میافتی
- بانوی من ! -
دهانم را
از پسته و بادام پر می کردی !

39

هر مرد که پس از من بیوسدت
بر لبانت ،
تاکستانی را خواهد یافت
که من کاشته‌ام !

40

اگر روزی با مردی رو به رو شوی ،
که از یاخته‌های تنت

و شکن گيست شعر بسازد
و - چون من -
قدرت کند با شعر شُستُ شو کنی ،
با شعر سُرْمه يکشی
موهايت را شانه کنی...
به تو می گویم: در رفتن با او تردید نکن
چرا که برايم اهميت ندارد
به من تعلق داشته باشی،
يا به او!
مهم اين است
که به شعر تعلق داشته باشی !

41

باران خيسمان می کرد
و بر بارانی هامان سبزه سبز می شد...
بی تو اما
سبزه یی در کار نیست!
باران می بارَد بر تنهایی من
و سبزینه یی جوانه نمی زند !

42

چندان که در سفری
عطرها تو را بهانه می کنند،
چون کودکی که دیدنِ مادر را...

یک لحظه بیاندیش!
عطرها...
حتّا عطرها
دورِ غریت را احساس می کنند !

43

می‌خواهم با تو بر قطار جنون سوار شوم،
حتّا اگر برای بار واپسین باشد!
قطاری که ایستگاه‌ها و
ریل‌ها و
مسافرانش را از یاد برده!

حتّا اگر بار واپسین باشد
می‌خواهم شولایی از باران بپوشی
تا در ایستگاه جنون
به پیشبازت بیایم!

44

چشمانت کارناوال آتش‌بازی‌ست!
یک روز در هر سال
برای تماشایش می‌روم
و باقی روزهایم را
وقف خاموش کردن آتشی می‌کنم
که زیر پوستم شعله می‌کشد!

45

آن‌هنگام که با لباسی نودوز
به دیدنم می‌آبی،
شوق باغبانی با من است
که گلی تازه
در باغچه‌اش روییده باشد!

46

آیا هرگز به **کجا** فکر کرده‌ی؟
کشتی‌ها از مقصدِ خود آگاهند!
ماهی‌ها و سیکای پرستوها نیز...
ولی ما ،
دستُ پا می‌زنیم در آب
بی‌غرق شدن ،
رختِ سفر می‌پوشیم
بی‌سفر رفتن ،
نامه می‌نویسیم
بی‌که پُستشان کنیم!

برای هر پروازی بلیط رزرو می‌کنیم
اما در فرودگاه باقی می‌مانیم!
تو و من ،
ترسوترین مسافرانِ تاریخ هستیم!

47

روزی که دیدمت
تمام نقشه‌هایم ،
تمام پیش‌بینی‌هایم را پاره کردم!
چون آسیبی عرب ،
بارانِ تو را پیش از خیس شدن بو کشیدم!
صدایت را
- پیش از آن که لب واکنی - شنیدم
و بافه‌های گیسَت را گشودم
پیش از آن که بی‌افشان!

چشمانت شبِ بارانی‌ست
که کشتی‌ها در آن غرق می‌شوند
و تمام نوشته‌های مرا

در آینه‌ای بی‌خاطره
بَر باد می‌دهند !

48

تمام کتاب‌هایم را ببندُ
حرفم را از خطوطِ کفِ دستُ
چین‌های صورتم دریا ب که
- چون کودکی شگفت‌زده در مقابل درختِ کریسمس -
تو را نگاه می‌کنم !

49

دیروز به تو می‌اندیشیدمُ
از این فکر سرخوش بودم!
به ناگاه
قطره‌یی عسل را بر لبانم به خاطر آوردم
و شیرینی‌آش را لیسیدم !

50

به سکونم...
به قوی‌ترین سلاحم احترام بگذار!
طنینش را می‌شنوی؟
وقتی حرف نمی‌زنم ،
از زیبایی آنچه می‌گویم لذت می‌بری؟

51

وقتی سوار تله‌کابین شدیم
نرم نرم از سر سرشاخه‌ها و
خمره‌ی صنوبران بادبان زورق‌ها گذشتیم،
مالکِ آسمان شدیم!
با خود گفتم
در همین اتاقکِ بلور،
در همین هتل کوچک با تو ازدواج خواهم کرد!
اتاقکی که غلت می‌خورد بر ابرها
و خداوند
شاهدِ عروسی‌مان خواهد بود !

52

دسته کلیدِ مطلایی که به من داده‌ی،
دَری از درهای سنگی‌ات را باز نکرد...
تنها دروازه‌های زخمِ مرا گشود !

53

چرا می‌خواهی برایت نامه بنویسم؟
چرا می‌خواهی - با نوشتن -
مانندِ انسانِ عصرِ سنگ
در برابرت برهنه شوم!
تنها نوشتن مرا برهنه می‌کند!

وقتی حرف می‌زنم هنوز،
پاره‌هایی از لباس‌هایم بر تنم می‌مانند،
اما هنگام نوشتن...
رها و سبک می‌شوم!
چون گنجشکی که وزن ندارد!
هنگام نوشتن
از چنگِ قانونِ جاذبه می‌گریزم!

سیاره‌پی چرخان می‌شوم،
در مدار چشمانت !

54

رفاقت با تو،
رفاقت با بادبادکی کاغذی‌ست!
رفاقت با بادُ دریا و سرگیجه...
با تو هرگز حس نکرده‌آم،
با چیزی ثابت مواجه‌آم!
از آبری به آبر دیگر غلتیده‌آم،
چون کودکی نقاشی شده بر سقفِ کلیسا !

55

دو سالی که در آنها حضور داشته‌پی،
مهم‌ترین برگ‌های کتابِ معاصر عشق بوده‌اند!
برگ‌های قبلُ بعد سپیدند!
این برگ‌ها به خط استوا می‌مانند،
میانِ لبانِ ما دو تن!
تنها مقیاس زمان
که ساعت‌ها با آن کوک می‌شوند
و ایستگاه‌ها به آن اعتماد می‌کنند !

56

آه ! ای کاش،
روزی از خوی خرگوشی رها شوی بدانی
که من صیاد تو نیستم،
عاشق تو‌آم !

57

از دفتری که به من بخشیده‌ی ممنونم!
دفتری با برگ‌های رنگ به رنگ...
چیزی در این جهان ،
به اندازه‌ی دفترهای تازه
اشتهای مرا تحریک نمی‌کند!

من وِزایی آندُلُسی‌آم!
هنگامی که رنگین‌کمان ورق‌ها
پیش چشمانم تکان می‌خورد،
عاشق آنم که بمیرم!

هنگام هدیه کردنِ دفتر،
اشتهای آندُلُسی مَرا به خاطر داشتی؟

58

کمی از من فاصله بگیر !
فرصت بده طعم رنگ‌ها را بچشم!
حجم هستی را دریابم
و قانع شوم که زمین گرد است !

59

خسته،
بر ماسه‌زار سینه‌ات خَمیده‌آم...
این کودک،
از زمان زاده شدنِ نخواییده !

60

با خود گفتم تو را بدزدم
در میان شلیک تپانچه‌ها و
برق شمشیرها عروست کنم!
اما تو اسبم را کشتی
وقتی شمع را از انگشتان پایت می‌لیسید...
و به همراهش
ناب‌ترین دقایق شعر
در زنده‌گی مرا!

61

هوایما بالا و بالاتر می‌رود
و من عاشق‌تر می‌شوم!
تجربه‌یی نو!
عشق یک زن
در سی هزار پایی!
حالا چیزکی از عرفان می‌فهمم...

علاقی در هوایما رنگ دیگری می‌گیرند
غبار زمین،
با جاذبه‌ها و قوانینش
از چهره‌ی عشق زدوده می‌شوند!
هوایما مانند یک توپ بی‌وزن پنبه‌یی
بر تئشکی نرم سر می‌خورد
و چشمان تو در تعقیبش!
چون دو گنجشک بازی‌گوش
که به تعقیب یک پروانه‌اند!

احمق بودم که گمان کردم،
تنها سفر می‌کنم!
در هر فرودگاهی که پیاده شدم

تو را در چمدانِ خود دیدم !

62

پیش از ورودم به دیار دهانت،
لبانت گلی از سنگ بودند،
جامی بی شراب،
دو جزیره ی یخ در اقیانوس شمالی...

روزی که به دیار دهانت آمدم
تمام مردم آن دیار به پیش باز خود دیدم!
آمدند تا مرا با گلاب بشویند
و پیش پایم قالیچه ی سرخی پهن کنند،
تا با شاهزاده خانم آن دیار یکی شوم !

63

دیگر تمام شد!
معشوقه آم توپی!
به تمام سلولهایم وارد شدی!
چون دکمه یی در یک جا دکمه
و گوشواره یی در گوش زنی آندلسی!

دیگر نمی توانی ،
مرا پادشاهی غیر دموکرات بنامی!
من - در مقام عشق - قوانینم را می سازم
و بکه حکومت می کنم!
مگر برگ از کسی اجازه می گیرد برای روییدن،
یا جنین برای زاده شدن از مادر؟
یا سینه ها برای گریز از سینه بند...

عشقم باش ساکت شو!

درباره‌ی مشروعیتِ عشق با من بگو مگو نکن!
عشقم به تو خودِ شریعت است
که می‌نویسمش
و اجراش می‌کنم!
اما تو...

آموختمت که گل مارگریت شوی،
بر بازوانم بخُسبی
و بگذاری تا حکومت کنم...

تنها کار تو این است
که معشوقه‌ی ابدی‌ام باشی !

64

بازنشست شده‌یی...
چون یک صندلی
که دیگر کسی روی آن نمی‌نشیند،
روزنامه‌یی جا مانده در پارک،
عشق ، در ضمیر تو نریانی‌ست
که نه می‌رود، نه باز می‌گردد!
یک پُست‌چی که می‌آید نمی‌آید...

سرنوشتت را می‌جویی
در خطوطِ فنجانِ قهوه و
ورق‌ها و
خرمهره‌ی فال‌گیران!
به بی‌خیالی یک چهارپایه‌یی
در کنار یک میز!
پستانِ سمتِ چپ از پستانِ راست بی‌خبر است
لبِ بالایت از لبِ پایین!

می‌خواستم در ارتفاع اندامت انقلاب کنم

... و شکست خوردم!
می خواستم نشانت بدهم :
خشم کفر آزادی را ... و شکست خوردم!
خشم را خشمگین را می شناسد
کفر را کافر!
آزادی شمشیریست
که تنها در دست آزاده گان
بران است!
تو اما الهه ی بی خبری هستی!
شرط بند مسابقات اسب دوانی که خود
سواری نمی داند!

مردان را به بازی می گیرد
خود از قاعده ی بازی بی خبر است!
تو لرزیدن از تعجب را نمی شناسی
روبه رو شدن با شگفتی ها را!
همیشه در انتظاری را کدی ...
چون کتابی که چشم در راه خواننده ییست ،
تا خوانده شود!
یک صندلی که به انتظار کسیست
تا بر آن بنشیند
و نگینی که یک حلقه را دل دل می کند!

چشم به راه مردی هستی
که پسته و بادام برایت پوست بگیرد،
شیر گنجشکان را به تو بنوشاند
و کلید شهری را به تو ببخشد
که نه در راهش جنگیده یی،
نه لیاقت قدم نهادن به آن را داری ...

65

گاه می اندیشم که تو را

در میدانِ بزرگِ شهر شلاقِ بزنم
تا عکس ما دو تن
آذین صفحه‌ی نخستِ روزنامه‌ها گردد
و هر که نمی‌داند تو عشق منی،
با خبر شود!

از تجربه کردنِ عشقِ پنهانی
از بازی کردنِ نقش عاشقِ کلاسیک، خسته‌آم! می‌خواهم پرده‌ها را بالا ببرم،
متن بازی‌نامه را تکه تکه کنم،
کارگردان را یکشتم
در مقابل تمام مردم بانگ بردارم که
من عاشق این روزگارم
- با وجود سیاهی زمانه‌ی ما -
عشق من تویی!

می‌خواهم روزنامه‌ها ،
مرا بزرگ‌ترین آنارشیستِ قرن بدانند!
این بهترین فرصت برای با تو بودن
در زمینه‌ی یک عکس است!
تا خواننده‌گان صفحه‌های عشقی - جنایی نیز
بدانند که عشق من تویی !

66

نمی‌توانم از چهارچوبِ انسانیت بگریزم
و با تو چون فریب‌خورده‌گان،
یا قدیسان رفتار کنم!
اگر تو را چون گلی کاغذین محافظت کنم،
به زناهی‌گی‌ات توهین کرده‌آم!

اگر تو را چون سنبله‌زاری
که هیچ‌کس مایل به خریدنش نیست، بفروشم...

يا مانند برهوتی
که پهلوانان هم
دلِ قدم نهادن در آن را ندارند،
زنانه‌گی‌آت درباره‌ی من چه می‌گوید؟

اگر در پس پُشتِ خود
تو را به هذیان وا دارم لب‌گزیدن ،
پستان‌هایت با من چه خواهند گفت؟

نمی‌توانم چون گاوی کسبیل
که به ریل راه‌آهن چشم می‌دوزد،
نگاهت کنم!
نمی‌توانم زیر رگبار دیوانه‌وارت
بدون چتر بایستم !

67

دوست دارم با تو از چراغ قرمزها بگذرم
در کنارت شوقی کودکانه دارم
برای تملکِ میلیون‌ها برگِ جریمه!
میلیون‌ها حماقت...

وقتی بازویت به بازویم می‌پیچد
می‌خواهم تابلوهای شیشه‌یی عشق را در هم شکنم
و اعلامیه‌های حکومتی را
که از مصادره‌ی عشق سخن می‌گویند...

چه لذتی دارد
شنیدنِ صدای شیشه‌های شکسته
زیر چرخ ماشین !

68

یک قبیله زن داشتم پیش از آمدنِ تو!
با هر کدام می‌خواستم یکی می‌شدم
هر کدام را نمی‌خواستم می‌تاراندم!
چادرم دشتی از آنگو و سرمه‌دان بود
و ذهنم مقبره‌ی هزاران پستانِ لِهیده!
با عشق،
پست بودنِ یک میلیونر مشرقی
رهبری باندهای مافیایی را شناختم!

اما عشق تو چادرم را به آتش کشید
ناراستی‌آم را فرو ریخت
کنیزکانم را آزاد کرد!
پس چهره‌ی خدا را دیدم ...

69

خنجرت را از سینه‌آم بیرون بکش!
بگذار زنده‌گی کنم!
عطرت را از پوستِ تنم بگیر!
بگذار زنده‌گی کنم!
بگذار زنی را بشناسم
که نامت را از خاطر پاک کند
و کلافِ حلقه شده‌ی گیسست را
از دور گلوم بگشاید!
بگذار بی‌تو راه بروم
بی‌تو بر صندلی‌ها بنشینم...
در قهوه‌خانه‌هایی که تو را به یاد ندارند!

بگذار نام زنانی را که به خاطر تو کشته‌آم،
به خاطر بیاورم!
بگذار زنده‌گی کنم!

70

باران که می زند به پنجره،
جای خالی آن بزرگ تر می شود!
وقتی مه بر شیشه ها می نشیند
بوران شبیخون می زند،
هنگامی که گنجشک ها
برای بیرون کشیدن ماشینم از دل برف سر می رسند،
حرارت دستان کوچک تو را
به یاد می آورم
و سیگارهایی را که با هم کشیده ایم،
نصف تو،
نصف من...
مثل سربازهای هم سنگر!

وقتی باد پرده های اتاق
جان مرا به بازی می گیرد،
خاطرات عشق زمستانی مان را به خاطر می آورم
دست به دامن باران می شوم،
تا بر دیاری دیگر ببارد
و برف
که بر شهری دور...
آرزو می کنم خدا
زمستان را از تقویم خود پاک کند!
نمی دانم چه گونه،
این فصل ها را بی تو تاب بی آورم!

71

نه لایق دریا هستی
نه بیروت!
از روز دیدار نخستمان قدیسه ی گنه کاری بودی!

آب را بی‌خیس شدن می‌خواستی
دریا را بی‌غرقه شدن!
بی‌هوده سعی می‌کردم قناعت کنم
آن عینک سیاه را از چشم برداری،
جوراب‌های زخیم ساعت مچی‌ات را دریاوری
و چون ماهی زیبایی در آب غوطه بخوری!
من باختم!
بی‌هوده می‌کوشیدم به تو بفهمانم
که **سرگیجه** جزئی از دریاست
و در **عشق**
چیزهایی به جز **مرگ** هم هست!
و بفهمانم که دریا و عشق ،
به هم رسیدن دو عاشق را تن می‌زنند!

نتوانستم تو را
به ماهی ماجراجویی بدل کنم!
اعمال افکارت زمینی‌ست
و به همین خاطر است که گریه می‌کنی!
دوست من!
بیروت هم گریه می‌کند ...

72

ماه‌ها گذشته‌اند!
نُمره‌ی تلفنت را نمی‌دانم!
گرداگرد هر چیزی را سیم خاردار کشیده‌پی!
دور نُمره‌ی تلفن صدایت!
صدای صادق مرا باور نداری!
کلماتم از دیدار تو محرومند!
بگذار صدایم به اتاق تو وارد شود
و بر فرش ایرانی قیلوله کند!
محرومم از گام نهادن به سرزمین کوچک تو!
نمی‌دانم کجا نیشسته‌پی چه مجله‌پی می‌خوانی!

نمی‌دانم ملافه‌های بسترت چه رنگی دارند، یا پرده‌های اتاق!
چیزی از جهانِ افسانه‌یی تو نمی‌دانم!
می‌آفرینمت!
دانه‌یی سفید را بر قرمز می‌بافمُ آبی را بر زرد...
پس مالکِ تابلویی می‌شوم
که **لوور** حسرتِ آن را می‌خورد!

تا کی باید بیافرینمت؟
چون درویشی که خُدا را!
بگو تا کی؟

مانندِ عطارها
از خلاصه‌ی گل‌ها تو را می‌سازم!
بگو تا کی از لاله‌زارهای **هلند** ،
از انگورستان‌های **فرانسه**
و نارجُزارانِ **آندلس**،
قطره قطره جمع‌ت کنم؟

73

وقتی شبانه با من می‌رقصیدی،
اتّفاقِ غریبی افتاد!
احساس کردم ستاره‌ی سوزانی
از مدارش در آمدُ به قلبم پناهنده شد!
احساس کردم جنگلی انبوه
زیر لباس‌هایم قد کشید!
احساس کردم یک کودکِ سه ساله
می‌تواند بخواندُ مدرسه برود
و مشق‌هایش را بر پیراهنِ من بنویسد!

هرگز نمی‌رقصیدم،
ولی آن شب...
خودِ رقص بودم،

نه رقصنده !

74

دوباره باران گرفت!
باران معشوقه‌ی من است!
به پیش‌بازش در مهتابی می‌ایستم
می‌گذارم صورتم را و
لباس‌هایم را بشوید!
اسفنج‌وار...
باران یعنی برگشتن هوای مه‌آلود شیروانی‌های شادا!
باران یعنی قرارهای خیس!
باران یعنی تو برمی‌گردی،
شعر برمی‌گردد!
پاییز به معنی رسیدن دست‌های تابستانی توست!
پاییز یعنی مو و لبان تو،
دست‌کش‌ها و بارانی تو
و عطر هندی‌آت که صدپاره‌آم می‌کند!

باران، ترانه‌پی یکرُ وحشی‌ست!
رُپ رُپه‌ی طبل‌های آفریقایی‌ست
زلزله‌وار می‌لرزاندم!
رگباری از نیزه‌ی سرخ‌پوستان است!
عشق، در موسیقی باران دگرگون می‌شود!
بدل می‌شود به یک سنجاب،
به نریانی عرب یا پلیکانِ غوطه‌ور در مهتاب!

چندان که آسمان سقفی از پنبه‌های خاکستریِ آبر می‌شود
و باران زمزمه می‌کند،
من چون گوزنی به دشت می‌زنم
دنبالِ عطرِ علف
و عطر تو که با تابستان از این‌جا کوچیده !

75

کار تازه‌یی پیدا کرده‌آم!
این روزها کارم
سخن گفتن درباره‌ی تو با زنان است!
چه لذتی دارد!
می‌کارمت در سیاهی حیرانِ چشمِ زنان
در کنجِ کاوشان!
چه لذتی دارد...
پیراهنِ زنانِ زیبا را آتش می‌زنم
و هم‌رقصِ شیطان می‌شوم،
بر حریقِ پیراهن‌ها!

چشمِ زنانِ آینه‌ی ترس است
و مرا مطمئن می‌کند
که عشق‌مان به هیچ عشقِ دیگری مانند نیست
و تو به هیچ زنِ دیگری نمی‌مانی!

76

از گریختنم دل‌خور نشو!
بهترین دورانِ زنده‌گی تو
- اگر پیش از من زنده‌گی کرده‌پی ! -
دورانی بود که در فراموشی تمدنت گذشت
و تو همچون خنجرِ آب‌دیده به زهر
در تنم کاشته شدی!

بهترین روزهای تو
- اگر پیش از من روزی داشته باشی ! -
آن روزهایی‌ست که با هم یگانه شدیم
چون خاکستر دو سیگار
در یک زیر سیگاری !

از من تو کاری ساخته نیست!
زخم ، با خنجرى که در دل دارد چه کند؟

77

ساعت - تا چند دقیقه ی دیگر -
دوازده بار زنگ خواهد زد
سالی به آخر خواهد رسید
سالی آغاز خواهد شد!
سالهایی بی بها
که می روند می آیند!
تو دقیقه ی هستی
که عقرب هیچ عقربه یی
قادر به کشتنش نخواهد بود!

وقتی چراغها را برای لحظه یی خاموش می کنند
من مانند احمقها نمی بوسمت،
دیوانه وار با تو نمی رقصم
عبارات احمقانه را ردیف نمی کنم
برای زیباترین تبریکات سال جدید!
کارهایم شایسته نیست!

دوستت می دارم
به دور از وبسکی ورقهای بازی ضجه ی جاز!
به دور از صدای ترکیدن بادکنکهای رنگی!
دوستت می دارم یکه به روی میز!
چونان ورزایی خون آلوده در میدان!
قبل بعد از این دوازده ضربه
دوستت می دارم!
ای شاهزاده ی تمام زمانها!

تا چند دقیقه ی دیگر

سالی که تو صاحبش بودی به آخر می‌رسد!
خاتون ! ملکه!

در این دم از خُدا
کاخُ
جواهرُ
حریر نمی‌خواهم!
تنها تو را می‌خواهم!
تنها تو را ...

78

دو سالِ پیش
گربه‌ی نازی بودی
در آفتاب لمیده!
خمپازه می‌کشیدی
خودت را می‌لیسیدی!
صدا می‌کردی شیر پاستوریزه می‌خوردی!
با گلوله‌ی کاموا
بازی می‌کردی!
از کثیف شدنِ موهای سفیدت می‌ترسیدی
و از ماندنِ اثر انگشتی بر آن!

وقتی تو را دیدم بی‌عاطفه بودی!
چون هزاران گُربه‌ی دیگر،
نمی‌شناختی لذتِ عشق‌بازی در کوچه‌های بُن‌بست را!

بعد از دو سال،
بعد از جدل‌های بسیار،
بعد از والیوم ده‌ماری‌جوana
آن گربه‌ی خپلُ بی‌خیال
بدل شد به گُربه‌پی
که می‌خواهد روزگارش را عوض کند!

پس شکستی شیشه‌ی شیر را،
از گلوله‌ی کاموا فرار کردی
پناهنده شدی به آغوش من!

بعد از دو سال گُربه‌یی تازه شدی!
گُربه‌یی که دوستش می‌دارم!

79

ساده‌دلانه گمان می‌کردم ،
تو را هنگام سفر،
زیر چرخ‌های قطار می‌کشم
اما صدایت در هواپیما هم با من است!
چون صدای گنجشکی
که زیر کلاه مهمان‌دارها پنهان شده!
در کافه‌های سن ژرمن **سوهو**
و پیش از من در تمام هتل‌ها!

ساده‌دلانه گمان می‌کردم ،
تو را در پشت سرِ رها خواهم کرد!
در چمدانی که باز کردم، تو بودی،
هر پیراهنی که پوشیدم
عطر تو را با خود داشت
و تمام روزنامه‌های جهان
عکس تو را چاپ کرده بودند!
به تماشای هر نمایشی رفتم،
تو را در صندلی کنار خود دیدم!
هر عطری که خریدم،
تو مالک آن شدی!
پس کی؟
بگو کی از حضور تو رها می‌شوم!
مسافر همیشه هم‌سفر من!

80

کنار ایستگاهی ایستاده‌ایم!
تو چشم در راهِ مردِ دیگری هستی!
من این را می‌دانم... چمدانت را می‌آورم!
مردی دیگر هم‌سفرت خواهد بود!
من چیزی نیستم جز بادبزی چینی
که گرمای تابستان را از تو می‌تاراند
بعد از اتمام گرما آن را به دور می‌اندازی!

می‌دانم این نامه‌ها که برای تو می‌نویسم
چیز جز آینه نیستند!
آینه‌هایی که غرور خود را در آنها می‌نگری...
با این همه من چمدانِ عشق تو را حمل می‌کنم
و خجالت می‌کشم از سیلی زدن به زنی
که در چمدانِ دسته سفیدش
زیباترین روزهای مرا می‌برد!

81

صبح به خیر بنفش تو،
از آن سوی گوشی تلفن
جنگلی را در من رویاند!

82

اشتباه نکن!
رفتنت فاجعه نیست برایم!
من ایستاده می‌میرم،
چون بیدهای مجنون!

83

رُم را آتش زدندُ تو سوختی!
از من توقع مرثیه نداشته باش!
بلد نیستم،
برای گنجشک‌های سوخته
مرثیه بنویسم!

84

در نامه‌ی آخر نوشته بودی
جنگ را به من باخته‌یی!
تو جنگ نکردی تا بازی!
خانم **دُن‌کیشوت**!
در خواب به آسیاب‌های بادی حمله‌ور شدی
با باد جنگیدی!
بی‌که حتّاً یک ناخن مظلّایت ترک بردارد
تاری از گیس بُلندت کم شود،
یا قطره‌یی خون بر سفیدی پیراهنت شتک زند!

چه جنگی؟
تو با یک مَرَد ن‌جنگیده‌یی!
نه لمس کرده‌یی بازو و سینه‌ی مَرَدی حقیقی را،
نَه با عرقِ یک مَرَد غُسل کرده‌یی!
تو سازنده‌ی مَرَدانُ اسبانِ کاغذی بودی!
با عشقُ رفاقتی کاغذی!

دُن‌کیشوت کوچک!

بیدارشو
و به صورتت آبی بز
فنجانی شیر بنوش

تا به کاغذی بودن مردانی که دوستشان می‌داشتی
پی ببری !

85

آیا راه نجاتی برای زورقی شکسته
که نه غرق می‌شود،
نه زنده می‌ماند، داری؟
من تنها توان رسیدن به تو را دارم!
به اندازه از آب دریاها نوشیده‌ام
و آفتاب، صورتم را تفسیده و
ماهی‌ها
گوشت‌هایم را خورده‌اند!

تنها من رنج کشیده‌ام از سفر دریه‌دری!
راه نجاتی داری
برای گریز از این شمشیر
که به دونیمه‌مان کرده و
نمی‌کشدمان
و مخدری
که به خلسه‌مان نمی‌برد؟

می‌خواهم بخشیم،
بر هر تخته سنگی که باشد
و بیمارام،
در هر آغوشی که شد!
خسته‌ام از زورق بی‌بادبان
ساحل بی‌ساحل!
رهایم کن!
امضا می‌کنم!
بگذار بخوابم !

86

صدایت درخشید
چون شمش طلایی در ضل آفتاب!
کنار زنی بودم به سوی تو پریدم!
جدا شدم از تمام زنان جهان!
سایه‌آم را پس پشتم باقی گذاشتم با تو آمدم!
اشتباه بزرگی بود که می‌خواستم،
با لشکری زن حریف تو شوم
و رد انگشتانت را از روزهایم پاک کنم!

وقتی صدای تو درخشید
- چون شمش طلایی در ضل آفتاب -
زنان را از یاد بردم به دنبال راهی شدم!
دقیقه‌آم را از هم دریدی!
دستانم را رها کن ،
تا انسان کاملی شوم !

87

تو منطقی دوست می‌داری
من شاعرانه!
تو بر بالشی از سنگ می‌خوابی
من بر بالشی از شعرا!
یک ماهی به من دادی
من دریا را پیشکشت کردم!
یک قطره نفت به من دادی
من چلچراغی به تو هدیه کردم!
یک دانه گندم به من دادی
خرمنی را به تو بخشیدم!
به سرزمین یخ بردی مرا و
من به سرزمین عجایب دعوت کردم...

با غرور يك معلم بودی
به سرعتِ ماشينِ حسابی که در آغوش داشتم!
من گرم... تو سرد!

انجير انگور را
نصيبي سينه‌های ترس‌خورده و قحطی‌زده‌ات کردم!
به من با دست‌کش دست دادی،
من اما نیمی از انگشتانم را
در میان دست‌هایت جا گذاشتم
و نیمی از لبانم را
در دهان تو!

88

قهوه که می‌خوری به من گوش بده!
شاید ديگر با هم قهوه نخوریم
فرصتی نداشته باشیم،
برای گپ زدن!

نه از تو چیزی می‌گویم،
نه از خودم!
ما شمالی‌ترین نقطه‌ی عشقیم!
دو سطر حاشیه‌نویسی شده با مداد!
درباره‌ی چیزی بزرگ‌تر پاک‌تر از من تو
حرف می‌زنم!
عشق، شاپرکی آمده از بهشت بود،
بر شانه‌هامان نشست ما پراندیمش!
ماهی مظلایی بود آمده از دریا،
ما له‌آش کردیم!
ستاره‌پی آبی بود که سوزاندیمش!
مهم نیست که تو چمدانت را بندی بروی
تمام زن‌ها در خشم چنین می‌کنند!
مهم نیست که من سیگارم را با خشم

روی مُبل خاموش کنم...
مسئله پیچیده‌تر از این‌هاست!
به منْ تو مربوط نیست!
ما دو صفر در شمال عشقیمُ
دو سطر حاشیه‌نویسی شده با مداد...
قصه، قصه آن ماهی مطلقاًست
که دریا به آغوش‌مان افکندُ
ما میانِ انگشتانمان له‌آش کردیم!

89

دوستان به پادشاهی متهم می‌کنند!
می‌گویند پادشاهی هستم
که کلکسیونِ از زنان را گرد آورده!
همان‌گونه که جمع می‌کنم تمبرهای پُستی را وُ
قوطی‌های کبریت را!
متهم کرده‌اند به سادیسْم،
به نارسیسْم اودیپ
و تمام امراض روانی
که نامشان در کتاب‌ها آمده است،
تا روشن‌فکر بودنِ خود را ثابت کنندُ
لاأبالی بودنِ مرا!

کسی به حرف‌هایم گوش نمی‌دهد! عشق من!
قضات، تاریخ گذشته‌اندُ
شهود فروخته شده!
کسی کودک بودنم را نمی‌فهمد!
عشق من!

من به شهری زاده شدم
که در آن کودکان را دوست نمی‌دارند
و در میانِ مردمی
که به بی‌گناهی آدمی

اعتراف نمی‌کنند!
 مردمی که هرگز
 شاخه گل کتاب شعری نخریده‌اند!
 مردم بی‌عشق عاطفه!
 شهری با دیوارهای یخین،
 که مردمانش شیشه می‌خورند
 کودکانش در سرما می‌میرند!

نه از کسی پوزش می‌خواهم،
 نه خواستار وکیل مدافعم
 تا از چوبه‌ی هول‌انگیز دار
 نجاتم دهد!
 هزارها بار اعدام شده‌ام!

گردنم به حلقه‌های طناب عادت کرده و
 تنم به سواری در نعش‌کش‌ها!
 نه پوزش می‌خواهم
 نه بخشایش!
 تنها به تو می‌گویم! عشق من!
 رو به تمام آنانی که مرا
 به جرم داشتن بیش از یک عشق
 و به جرم انبار کردن عطر شانه و انگشتر زنان
 در دوران جنگ به محکمه کشیده‌اند
 می‌گویم که تنها تو را دوست می‌دارم،
 نه هیچ کس دیگر را!
 به تو می‌آویزم مانند پوستی به انار!
 قطره اشکی به کنج یک چشم
 و خنجری به جراحت!

فریاد می‌زنم
 - حتا اگر آخرین فریاد زنده‌گی‌ام باشد -
 که پادشاه نبوده و نیستم
 و زنان را در استخری از اسید قتل‌عام نمی‌کنم!
 من شاعری هستم

که به صدای بلند می نویسد
و به صدای بلند عاشق می شود!
کودکی سبز چشم
که بر دروازه‌ی شهر بی کودک،
به دار کشیده شده !

90

برای چه تلفن می کنی؟
چرا با کمک تمدن شبیخون می زنی؟
وقتی عشق تو در فصل افاقی‌ها مُرده،
چرا به صدایت فرمان می دهی تا دوباره مرا بکشند؟
صدایت چنگالی دارد
و تنم رواندازی دمشقی ست منقش شده به ضربه‌ها!

یک روز سیم تلفن رشته‌پی از یاس بود
حالا طناب دار من است!
یک روز فرش ابریشمین بود برای آرمیدن من
امروز صلیبی خارآذین
که به فناره‌ام می کشد!

صدای تو شعف را به من می بخشید!
گنجشکی از گوشی تلفن بیرون می پرید!
با او قهوه می خوردم
سیگار دود می کردم و بال درمی آوردم!

صدایت بخش عظیمی از زنده‌گی من بود!
سایه‌ی من، چشمه و نسیم من!
یک روز شعفِ عطر نعنا بود امروز،
ناقوس عزاست با بارانی دیوانه که غسل می دهد!

کشتن مرا تمام کن!
رگ‌ها و عصب‌هایم قطع شده‌اند!

حتا اگر صدايت به بنفشى سابق باشد،
من نمى بينمش!
شايد كوررنكى گرفته ام!

91

عشق ما به بُن بست رسیده؟
بازگشت در لغت نامه‌ی من نیست!
تنها به سوى تو آمدنُ به تو رسیدن!
رسیدنِ بى بازگشت!
بلیطی یک سره!
دوستت مى دارم خرج سفر نمى خواهد!
عشق نامیراست!
کمک کن تا در آتش بمیرم،
چون یک بودایی!
گمان نکن که خواستار آرامشم در کنار تو!
هنگامی که مردى مانند من،
عاشق زنى چون تو مى شود زمین پوست مى دَرَد
و قوطى کبریتی مى شود در دستِ یک کودک!

گمان نکن با تو تشنه‌ی اطمینانم
و آرزومندِ بازگشتن به بندری آمن!
تاریخ خُشكى را از یاد بُرده ام!
از یاد بُرده ام تمام پیاده روها و درختها را!
از یاد بُرده ام تمام چیزهایی را
که قادر به عوض کردنِ نام خود نیستند!

دوستت دارمُ
قرص مسکن نمى خواهم برای شوقِ شعله ورم!
حالم خوب است!
در هذیان بهتر مى شوم!
از یاد مى برم چهره‌ی تو و مساحتِ اندامت را!
زیر خورشیدِ پشتانات آب مى شوم،

چون شهری از موم!

92

نامه‌هایت در صندوق پستی من
کبوترانی خانه‌گی‌اند،
بی‌تاب خفتن در دست‌هایم!
یاس‌هایی سفیدند!
به خاطر سفیدی یاس‌ها از تو ممنونم!

می‌پرسی در غیابت چه کرده‌ام؟
غیبتت؟
تو در من بودی!
با چمدانت بر پیاده‌روهای ذهنم راه رفته‌یی!
ویزای تو پیش من است بلیط سفر!

ممنوع‌الخروجی از مرزهای قلب من!
ممنوع‌الخروجی از سرزمین احساسم!

کودکی هستی که به تنهایی نمی‌تواند سفر کند!
نمی‌تواند یکه در پیاده‌روهای عشق، قدم بردارد،
یا در مسافرخانه ساکن شود!
با من سفر می‌کنی یا نه؟
با من صبحانه می‌خوری،
در شلوغی خیابان به من تکیه می‌کنی
یا گرسنه و گم‌شده ره‌ایت کنم...

نامه‌هایت کوهی از یاقوت است،
در صندوق پستی من!
از **بیروت** پرسیده بودی!
میدان‌ها و قهوه‌خانه‌های **بیروت** ،
بندرها و هتل‌ها و کشتی‌هایش
همه و همه در چشم‌های تو جا دارند!

چشم که ببندی
بیروت گم می‌شود!

باور نداشتیم که زنی بتواند
شهری را بسازد به آن
آفتاب دریا ببخشد تمدن!
...دارم از یک شهر حرف می‌زنم!
تو سرزمین منی!
صورت دست‌های کوچکت،
صدایت،
من آنجا متولد شده‌ام
و همان‌جا می‌میرم!

نامه‌هایت در صندوق پستی من
تیغ آفتاب آفریقا است!
در مدار هذیان جنون
دوستت می‌دارم!
بر گسل‌های زلزله!
بگو که دیگر سفر نمی‌روی!

از روز رفتنت فرشته‌گان گریه می‌کنند
اعتصاب غذا کرده‌اند!
نامه‌هایت در صندوق پستی من
خروسی بریده سر است که خود را و
مرا کشته!
می‌خواهم در مدار کشتن دوست بدارم!
در مدار خون!
می‌خواهم تا مرز خنجر با تو باشم!
میلیون‌ها سال را با هم غلت بزنیم
پیش از آن که روی زمین تکه تکه شویم!

لباسی ساده پوشیده‌یی
مائو می‌خوانی!
زنگی به گردن
گلی به گیسوانت!
از **انقلاب فرهنگی** حرف می‌زنی!
گام برمی‌داری با درفش آزادی!
آزادی دانش‌جویان را می‌خواهی
فروریختن دیوارها را!
وقتی که عشق با دندان‌های آبی‌آش حمله می‌کند
تو می‌آیزی!
عکس **مائو** بر زمین می‌افتد
درفشی که به دست داشتی!
گریان به آغوش مادر بزرگ پناه می‌بری
به همان‌گونه که او عروس شد،
عروس می‌شوی!

94

از پایتخت تزار برای تو می‌نویسم!
از **لنین‌گرا**!
هوا سرد است!
تو را مانند پالتویی پوشیده‌آم!
چون شمع‌های کلیسا گرم کن!

امروز در موزه **هرمیناژ** بودم!
تمام موزه‌های جهان
پیش این قصر زیبا ،
چهری بیش نیستند!
لوور هم در مقابل این موزه
چهره‌آش را به دست می‌پوشاند!
تزار زیباترین ساخته‌های دست بشر را
از گوشه گوشه‌ی جهان گرد آورده!
تمام نقاشان جهان

در این موزه با هم رقابت می‌کنند
با توریست‌ها سخن می‌گویند!

این‌جا هتل نابغه‌های بزرگ است
که در آن می‌خوابند،

مجسمه می‌سازند

نقاشی می‌کنند!

این‌جا موطن هنرمندان است!

تابلوهای **رنوار**،

ون‌گوگ،

ماسیس،

روینسی گُیا در این‌جا

بهتر از تابلوهایی‌ست

که در کشور خود دارند!

اتاق **کاترین دوّم** را دیدم!

لباس‌ها و شانه‌ها و جواهرتش را،

لباس‌های خواب شنل‌هایش را...

در لحظه‌ی رؤیایی

تو را **کاترین دوّم** دیدم!

می‌خواستم تمام جواهرات را بدزدم

زیر پایت بیافکنم!

بانوترین بانو!

در لحظه‌ی آن موزه را موزه‌ی تو دانستم!

تاج‌ها را تاج تو و

خدمت‌کاران را، خدمت‌کارت...

در دلجانی منقش به یاقوت زمرد،

بر یخ‌ها سر می‌خوردی!

بگو آیا صدایم را می‌شنوی؟

در میان مردم جمع شده در پیاده‌روهای شهر

فریاد می‌زنم:

خداوند ملکه را حفظ کند!

من یکی از شهروندانِ توأم! ملکه!
شهروندی عاشق!

95

این نامه استثناییست...
روزهای نابیوسان در زنده‌گی انگشت‌شمارند!
روزهایی که در آنها
انسان فرصت دارد از تنش برهد
و بدل شود به یک گنجشک!

در یک روز،
یا یک بعدازظهر
در زنده‌گی هر انسانی مجال آن هست
تا بیرون بخزد از سلول تنگش
و آزادی را تمرین کند!
هر چه می‌خواهد بگوید
دستانش را
به هر طرفی که خواست تکان بدهد!
آن دم که مایل است
دوست بدارد...

هر انسانی
به آزادی ناب دست پیدا نمی‌کند
و مجال آن را ندارد
که از صندوق مهر موم شده‌ی عادات روزمره
بیرون بیاید بگذارد
معشوقش او را در حالتی طبیعی ببیند
دوست بدارد!

انسان مدعی آزادیست
اما در بند است!
حتا برای گفتگو با دست‌ها و

لبانُ لباس‌هایش آزاد نیست!

چرا برایت از یک روز استثنایی می‌نویسم؟
چون احساس می‌کنم از صمغ خود رها شده‌ام
و از صندوق آداب اجتماعی رهیده‌ام
تا آزادی را چون گنجشکان تجربه کنم:

کتاب دریا جلدی آبی دارد!
برگ‌هایش آبی‌اند!
تو زیر آفتاب ، در کنار دریا کتاب می‌خوانی!
مورچه‌پی بر زنبق پیکرت راه می‌رود
تا سیرآب نور شود!
پاهای رهایت بر سبزینه‌های روبه روی خانه!
بازی‌گوشی... کلید دروازه...
و خانه‌پی دریایی که پناه ماست!
شاید ندانی معنای صاحب‌خانه بودن،
معنای کلید و معنای زنی عاشق را!
شاید ندانی که من
شاگردی فراری‌ام در مدرسه‌ی عشق!
فراری از تجربه،
از معلّم‌ها،
از عشق اجباری،
شوق اجباری،
از دواج اجباری!

پس از گذشت بیست سال،
با تو به خانه‌پی دریایی آمده‌ام
که دیوار سقف ندارد!

بار اول است،
سر بر سینه‌ی زنی می‌گذارم
که دوستش می‌دارم!
با آرزوی یک خواب طولانی!
خوابی آبدی...

بار اولی‌ست که می‌خواهم
با اندام زنی گپی طولانی بزنم!

بار اولی‌ست که پس از قرن‌ها
وقتی مردی به فکر با تو بودن باشد،
جنون واقع می‌شود شعر...

تو آبی دریا بر سر یک دختر!
تو چون یک ماهی از آب بیرون افتاده‌یی!
من در ماسه‌ها جست‌جویت می‌کنم!
آلک می‌کنم ماسه‌ها را و
صدفی پیدا کردم تو را نه! مژوریدکم!
تمام ماسه‌ها را گشتم کنج‌ها را کاویدم!
پس پشیمان به دامانت برگشتم
چون دانش‌آموزی مردود!

صدف کوچک عشق صدامان می‌زند
و من غرق شده به گیس تو چنگ می‌زنم!
نمی‌توانم از این بیشتر آرام بگیرم! ماهی کوچک!
نباید به من پناه می‌آوردی!
من دیوانه‌آم اگر با خود به عمق دریایت نبرم!
دو کشتی مغروق آن‌جا هست
که کسی نشانیشان را نمی‌داند!

بعد آن روز دریایی
رفتی کف‌موج بر تنم رقصید،
رفتی آفتاب بر پیشانی‌آم تازیانہ زد،
می‌خواستم تو و دریا را بازگردانم!
دریا را توانستم تو را نه...
دریا چیزی که برده را پس نمی‌دهد!
خواستم آن روز دریایی را در ذهنم بازسازی کنم
چیز دیگری به آن اضافه کنم مانند حبه‌های تسبیح!

جزئیات را به یاد آوردم:
کلاه سفید تو،
عینک آفتابی آت
و کتاب شعری به زبان فرانسه بر ماسه‌ها!
حتّا آن مورچه را بر شمع زانویت به خاطر آوردم
دانه‌های مُرواریدِ عرق را بر اندامت!
قدم‌هایت را نیز!
قدم‌های گنجشکی کوچک که بر ماسه‌های می‌جهید...

روز دریایی به آخر رسید!
پیراهن نارنج‌رنگت هنوز در خاطر من است!
گیلاس‌بُنی شعله‌ور!
موهای مرطوبت هنوز سطرهای دفترم را خیس می‌کند
و شعرم را غرق...

از هر کوهی بالا می‌روم در آب غرقه است!
دریایت را بردار برو! بانو!
بگذار آفتاب بار دیگر بر اندامم طلوع کند!

روز دریایی به آخر رسید
و دریا در دفتر خاطراتش نوشت:
یک مرد بود
یک زن...
و من دریا بودم!

96

ساعت **کرم‌لین**
شب از نیمه گذشته‌ی **مُسکو!**
از تئاتر به سمت هتل می‌روم!
دریاچه‌ی قوی چایکوفسکی بود!
یک باله!
هنگام اجرا بارها به دنبال دست‌هایم گشتم!

در لحظه‌های زیبای عشق پی آنها می‌گردم!
 به آنها پناه می‌بَرَم،
 با آنها حرف می‌زنم،
 می‌فشارمشان بر آنها می‌خواهم!

در معابد عتیق هنر، عشق تکیده بود!
 آنقدر تکیده که به نوری بدل می‌شُد!
 زیبایی هنر هم‌زادِ همنده؟
 یک سرچشمه دارند؟
 دو دانه‌ی گندمند، از یک سُنبله؟
 نمی‌توانم از نُت‌های **چایکوفسکی** جدایت کنم!
 روی ویولن‌ها خوابیده‌ی
 در بارانِ سیم‌ها تن می‌شویی!
 وقتی قوی سپید از دریاچه بیرون آمد،
 بادبزنهاى مدورى از رقص را
 دورتا دورش کشیدند!
 تو گویی جهان را برفی از یاس باریده!
 قویی سپید بودی که از دریاچه‌ی خاطراتم بیرون آمده،
 زیر رگبار یاسُ یاس...

دیر به هتل برگشتم
 تا پنبه‌های نیشسته بر لباسم را بچینم!

97

خنجر گداخته‌ی وُدکا بر زبان من!
 تو در هر قطره حضور داری!
 امشب را بی‌خیال نوشیدم!
 مانند روس‌ها
 که آتش می‌نوشند،
 بی‌که بسوزند...
 من اما باختم!
 چون با دو آتش طَرَف بودم!

وُدکا
و... تو!

ناتاشا گارسون بود
من تو را **ناتاشا** صدا می‌زنم!
می‌خواهم با من،
چون کبوتری بر یخ‌های **میدانِ سُرخ**
پرواز کنی!

هر گیلاسی یک آتش‌فشان است
صورتت گلِ سیرخی بر فریب‌ناکی مَروارید!
ناتاشا! عشق من!

مردان باده می‌نوشند
تا از عشق‌هایشان بگریزند
من اما
برای گریختن به سوی تو می‌نوشم!

98

پشیمان نیستم از سال‌هایی که با تو گم کردم!
پشیمان شدن را نمی‌شناسم!
می‌دانم که روی اسبی بازنده شرط بسته بودم
بازی با زنان ، شبیه بازی با اسب است!
با نتیجه‌پی نامشخص که هیچ معجزه‌پی در آن نقش ندارد!
هر مرد، اسبی را انتخاب می‌کند
هر زن، اسبی را!
آخر بازی تنها زن‌ها برنده‌اند!

در تجارت میان زنان اسبان فرقی نمی‌گذارم!
گاهی برنده‌ام گاهی بازنده...
و همچنان به بازی ادامه می‌دهم!
آخر هر بازی اشعار زیادی نصیبم می‌شود!

چیزی از سقوط زیر سُم اسب‌ها
و گام‌های عشق زیباتر نیست !

99

نترس ! بانو!
برای عربده‌جویی نیامده‌ام ،
یا برای آونگ کردنت بر دار خشم!
من آن مردم که هرگز
به دفترهای کهنه‌ی عشق خود سر نمی‌زنند!
برای تشکر از تو آمده‌ام
و تشکر از غنچه‌های غمی
که در دلم شکوفاندی!
به من آموختی دوست داشتن گل‌های سیاه را
و آویختنشان را بر دیوار اتاق!

نمی‌خواهم دلیل اغتشاش ورق‌های را بدانم
که دو سال با آنها بازی کرده بودی!
برای تشکر از تو آمده‌ام
و شب‌های دراز اندوه
برگ‌های زردی که به من بخشیده‌ی!

اگر نبودی ،
نمی‌آموختم لذت نوشتن بر برگ‌های زرد،
شوق اندیشیدن به رنگ زرد،
و زیبایی دوست داشتن رنگ زرد را ...

100

این نامه‌ی آخر است!
پس از آن نامه‌ی وجود نخواهد داشت!
این واپسین ابر پُر بارانِ خاکستری‌ست

که بر تو می بارد،
پس از آن دیگر بارانی وجود نخواهد داشت!
این جام آخر شراب است
و دیگر نه از مستی اثری خواهد بود،
نه از شراب!
آخرین نامه‌ی جنون است این!
آخرین سیاه‌مشقِ کودکی...
دیگر نه ساده‌گیِ کودکی را به تماشا خواهی نشست،
نه شکوهِ جنون را...

دل به تو بستم، چون کودکی که از مدرسه می‌گریزد
گنجشک‌ها و شعرهایش را
در جیبِ شلوارش پنهان می‌کند!

من کودکی بودم گریزان آزاد
بر بام شعر جنون!
اما تو زنی بودی ،
با رفتارهای عامیانه!
زنی که چشم به قضا و قدر دارد
فنجانِ قهوه و
کلام فال‌گیران!
زنی رو در روی صفا خواستگاران...!

افسوس!
از این به بعد در نامه‌های عاشقانه،
نوشته‌های آبی نخواهی خواند!

در اشکِ شمع‌ها و
شرابِ نیشکر
ردی از من نخواهی دید!

از این پس در کیفِ نامه‌رسان‌ها
بادبادکِ رنگینی برای تو نخواهد بود!
دیگر در عذابِ زایمانِ کلمات

و در عذابِ شعر حضور نخواهی داشت!
خودت را بیرون از باغهای کودکی پرتاب کردی
و بدل به نثر شدی...